



خاطرات یک دزد دریایی ناتمام

هلندی سرگردان

از سری ماجراهای کاپیتان شوآن لنویاردو



آزاده دریگوندی

نام کتاب: خاطرات یک دزد دریایی ناتمام

از سری مجموعه ی ماجراهای شوآن لئوپاردو

این قسمت: هلندی سرگردان

نویسنده: آزاده دریکوندی (RUM WRITER)

به نام خدای مهربونم

از زبان نویسنده:

ماری گالدوس با نام مستعار شوآن لئوپاردو یک شخصیت اسپانیایی الاصل مقیم فرانسه است. او با اینکه اصالتاً اهل اسپانیا است اما خود را فرانسوی می داند و به این کشور عشق می ورزد.

ماری گالدوس (شوآن) دختر یک تاجر موفق به نام خوان گالدوس است که در سن کم مسئولیت تجاری پدرش را بر عهده میگیرد و چون در اولین سفرش کشتی غرق میشود به دلایلی دیگر به فرانسه باز نمی گردد و ناخواسته وارد کشتی دزدان دریایی میشود.

دشمن اصلی او ادوارد تیچ معروف به ریش سیاه است. یک شخصیت واقعی که در اواخر قرن هفدهم و اوایل قرن هجدهم می زیسته است. او فقط دو سال به غارت در دریاها پرداخت اما در این مجموعه داستان او بیشتر از دو سال به غارت پرداخته است.

در این مجموعه داستان شما ممکن است به شخصیت هایی بر بخورید که در قرن هایی غیر از قرن هفدهم زندگی کرده اند پس متعجب نشوید چرا که آنان در ذهن من خارج از محدوده ی زمانی خود زندگی کرده اند نه در دنیای واقعی.

شوآن لئوپاردو یک شخصیت خیالی... نه نه! او خیالی نیست چرا که او خود من هستم! بله شوآن منم. این سرگذشت من در دنیای تخیلی خود من است. من در نقش یک دزد دریایی!

من شوآن لئوپاردو هستم ولی شوآن لئوپاردو من نیست! او من نیست چرا که اصلاً مرا نمی شناسد. شوآن یک قسمت کوچک از شخصیت من است... فقط یک قسمت کوچک!

اسم این مجموعه داستان را خاطرات یک دزد دریایی ناتمام گذاشتم چون من یک دزد دریایی کامل و تمام نیستم... من یعنی شوآن هرچقدر هم خود را برتر بدانم یک انسان کامل نیستم.

خب پس اگر من یک دزد دریایی بودم چگونه آدمی بودم؟

بهبتره خاطراتم را بخونید و خودتان قضاوت کنید!

هلندی سرگردان (سرآغاز ماجرا)

الان که دارم خاطراتم رو می نویسم هفت سال از زندگی من در کشتی دزدان دریایی می گذره. الان سه ساله که من کاپیتان «ابر سیاه» شدم. کشتی بی نظیری که توسط ادوارد تیچ معروف به ریش سیاه دزدیده شد و من اونو تصاحب کردم. اجازه بدید داستان زندگیم رو در طول خاطراتی که می نویسم نقل کنم چون احساس می کنم این جوری مثل یک راز فاش میشه! اوه ببخشید که یادم رفت خودمو معرفی کنم من کاپیتان شوآن لئوپاردو ناخدای ابر سیاه هستم و میخوام خاطراتم رو از اونجایی شروع کنم که:

توی کابین پشت یه میز نشسته بودم و به این فکر می کردم که از غارت کشتی های دیگه خسته شدم، خب به هر حال یه دزد دریایی هم تحول می خواد. مدتی که فکر ماجراجویی برای پیدا کردن یه گنج مثل خوره داره مغز منو میخوره و کاسه ی سرمو... آه نه ولش کنید چندشم شد! همیشه توی خیالاتم خودم رو بین چندین صندوقچه پر از طلا می دیدم...

اما چطوری میتونستم این رویای شیرین رو به واقعیت تبدیل کنم؟ راستش همه چیز از اونجایی شروع شد که توی کشتی یه نقشه ی خیلی قدیمی پیدا کردم؛ یه نقشه ای که دماغه ی امیدنیک رو نشون میده که یه کشتی طوفان زده در بیست و دو ژوئن به طور ناگهانی سر از آب بیرون میاره و بر روی سطح دریا شناور میشه... من یقین دارم که این کشتی همون هلندی سرگردان اسرار آمیزه. توی نقشه نوشته که یه گنج در کابین کاپیتان مخفی شده... اما من تعجب میکنم که ادوارد تیچ ریش قشنگ چطوری از خیر این گنج گذشته؟ اصلا میدونسته همچین نقشه ای توی کشتی هست؟

نمیدونم از هلندی سرگردان چیزی میدونید یا نه.. دیدن این کشتی نفرین شده نحسه، اما من به این خرافات توجه نمیکنم و به نظرم خیلی احمقانه است اگه بخوام اینطوری فکر کنم و به این خرافات مسخره بها بدم. توی افسانه ها شنیدم که... آه نه خدای من! چی دارم میگم؟ هلندی افسانه نیست، اون واقعیت داره من مطمئنم... به هر حال شنیدم که کشتی در حال عبور از دماغه ی امیدنیک بود که یهو دریا طوفانی میشه. مسافران و خدمه درخواست میکنن که دماغه رو دور بزنن و کشتی رو برگردونن اما کاپیتان توجه نمیکنه و دستور میده که همچنان به طرف دماغه حرکت کنن بعد از مدتی که کشتی گرفتار امواج طوفانی میشه ناخدا شروع به خواندن اشعار کفر آمیز میکنه و مسافران و خدمه با شنیدن اون اشعار علیه ناخدا شورش میکنن و کنترل کشتی رو به دست میگیرن اما این برای مدت کوتاهی بود. چون ناخدا رهبر شورش رو با شلیک گلوله می کشه و اونو از عرشه به دریا می اندازه. در همین موقع شبی در عقب کشتی ظاهر میشه و به ناخدا میگه "تو مرد سرسختی هستی" اما ناخدا که فکر میکنه اون شبخ به کمکش اومده در پاسخ میگه: من از هیچکس درخواست کمک نکردم و به سمت شبخ شلیک میکنه اما شبخ ناپدید نمیشه و میگه: تو به خاطر حماقتت و کشتن یک بیگناه محکومی تا ابد در همین وضع بمونی ناخدا هم گفت "آمین"

مدتی بود که در جزیره ای به نام تورتوگا (پایگاه دزدان دریایی) لنگر انداخته بودیم تا بتونیم با استفاده از درخت های اونجا کشتی رو تعمیر کنیم. دیگه کارمون تموم شده بود. یه نگاه به ساعت جیبی قیمتی که تا همین چند ماه پیش صاحبش یه دریادار بود، انداختم و فریاد زدم: خیلی خب رفقا همگی به سمت کشتی، باید به راهمون ادامه بدیم.

افراد وفادارم به سمت کشتی رفتن. من و ناخدا یارم راابین آخرین نفراتی بودیم که می خواستیم سوار کشتی بشیم طناب رو توی دستم گرفتم که صدایی شنیدم: شوآنی؟ شوآنی؟ صبر کن منم پیام

من و رابین به سمت صدا برگشتیم چون فاصله یکم زیاد بود نتوانستیم چهره شو تشخیص بدیم.

من: این دیگه کیه؟

مرد نزدیک تر شد و حالا می توانستم چهره شو به خوبی ببینم. من و رابین یک صدا گفتیم: جک اسپارو؟

طناب رو رها کردم و یه قدم به سمتش رفتم و با عصبانیت گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟؟
تو اصلا قرار نبود وارد داستان زندگی من بشی!!

رابین به ما توجه نکرد و وارد کشتی شد. جک که حالا کاملاً به من نزدیک شده و رو به روم ایستاده بود گفت: شوآن! اجازه بده همراهت پیام من دوباره مروارید رو از دست دادم اون کشتی عزیزم رو میگم.

اما من هیچ توجهی نکردم طناب رو توی دستام گرفتم و خطاب به افرادم گفتم: منو بکشید بالا...

وقتی وارد کشتی شدم کلاه رو از سرم برداشتم و دوباره روی سرم گذاشتم و رو به جک که اون پایین ایستاده بود و منو تماشا میکرد گفتم: به امید دیدار دوست عزیز، شاید در آینده باز همدیگه رو دیدیم... موسیو!

میخواستم به طرف سکان برم که صدای جک رو شنیدم: میدونم در حق کسی لطفی نمیکنی پس حداقل تسویه حساب کن!

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: تسویه حساب؟

بعد به سمت جک برگشتم و ادامه دادم: گفتی تسویه حساب؟ یادم نمیاد در حقم لطفی کرده باشی که الان جبران کنم...!

جک به فکر فرو رفت تا یه داستان از خودش بسازه و چون موفق نشد گفت: شوآن اجازه بده من همراهت پیام من اینجا تنهام از اینجا میترسم شب ها اینجا پر از خون آشام و گرگینه میشه نزار اینجا...

من که از تکرار کلمه ی "اینجا" کلافه شده بودم حرفش رو قطع کردم و گفتم: در عوض به من چی میدی؟

جک جیب هاش رو گشت و یه قطب نما بهم نشون داد و گفت: این چطوره؟

-: آخه مسخره اون قطب نمایی که شمال رو نشون نمیده به چه درد من میخوره؟

و بعد خطاب به افرادم فریاد زدم: بادبونا رو باز کنید و طناب هابرو محکم ببندین سفر خودمون رو شروع میکنیم.

سپس یه طناب برای جک پایین انداختم و گفتم: من بهت این شانس رو میدم تا وقتی که مروارید سیاه رو پیدا میکنی توی کشتی من باشی اونم به عنوان خدمه...!

جک یکم فکر کرد و بعد از همون لبخند های موزیانه همیشگیش زد و با استفاده از طناب وارد کشتی شد. به سمت سکان رفتم و در همین موقع طوطی سخنگو اومد و روی شانه ی راستم نشست. در حالی که سرم تو کار خودم بود گفتم: بازم تو طوطی خرفت؟

-: من خرفت نیستم... من خرفت نیستم..

دستامو بالا بردم و گفتم: آه باشه باشه تسلیم...

رابین به طرفم اومد و گفت: شوآن؟

-: اگه منظورت منم باید بگی کاپیتان شوآن لئوپاردو؟ اونوقت من...

حرفمو قطع کرد و گفت: تو واقعا میخوای اونو همراه خودت بیاری؟

با تعجب انگشتم رو به سمت طوطی گرفتم و گفتم: منظورت اینه؟

-: منظورم جک اسپارو

به نقشه ی توی دستم نگاه کردم و گفتم: تو باهاش مشکلی داری؟

-: من با تنها چیزی که مشکل دارم اینه که تو قرار بود به من کمک کنی تا ابر سیاه رو از دست ادوارد نجات بدم نه اینکه ناخداش بشی!

-: خب که چی؟ منم با تنها چیزی که مشکل دارم این طوطی مسخره ی خرفته که دست از سر من برنمی داره و جاسوس ادوارد ریش قشنگه... طوطی خرفت!

طوطی روی شونه ام چند بار بال زد و گفت: من خرفت نیستم... من خرفت نیستم

با عصبانیت به نقشه ی توی دستم چنگ زدم و گفتم: خیلی خوب نیستی... اصلا من احمقم که تو رو توی یه قفس زندانی نمیکنم و توی دریا غرق نمیکنم... آره من احمقم...!

طوطی گفت: تو احمقی... تو احمقی

رابین که عصبانیت منو دید بدون هیچ حرفی ازم دور شد. همونطور که به رابین گفتم، الان تنها مشکل من این طوطی نفرت انگیزه که بیشتر اوقات روی شونه ی منه. طوطی ادوارد ریش سیاه. ای کاش میتونستم بکشمش ولی مشکل اینجاست که این پرنده جاودانه شده و هیچ راهی برای قتلش وجود نداره بعد تر از همه اینکه یه جاسوس واقعی و اخبار منو به گوش ریش سیاه میرسونه. ولی خب میشه یه استفاده هایی هم ازش کرد مثلا همین الان باعث شد من رابین رو دست به سرش کنم... هه! طوطی خرفت دوست داشتی...

-: من خرفت نیستم... من خرفت نیستم

چشمامو با تعجب باز کردم و گفتم: آه... ذهن منو هم میخونه!!

هفته ها گذشت و ما روی آب های اقیانوس اطلس بودیم. روی عرشه ایستاده بودم و به گذشته فکر می کردم من قبلا برای یه مدت خیلی کوتاه کاپیتان یه کشتی تجاری خیلی معروف بودم. پدرم پس از سال ها تجارت کشتی White King Ship رو به من که تنها فرزندش بودم سپرد تا راهش رو ادامه بدم. من اون موقع سن کمی داشتم اما پدرم به من اعتماد داشت. مادرم رو در زمان تولد از دست داده بودم و به خاطر همین در تمام سفر های تجاری پدرم رو همراهی می کردم بنابراین تجربیات لازم رو به دست آورده بودم برای همین میگم پدرم به من اعتماد داشت. خب البته کسانی هم بودند که با این کار پدرم مخالفت می کردند مثل دریا سالار اسمیت که یکی از دوستان تقریبا نزدیک پدرم بود. اون معتقد بود که من نمیتونم مثل پدرم تاجر و ناخدای موفقی باشم. اون زمان من از این رفتار دریاسالار اسمیت واقعا عصبی و ناراحت بودم ولی وقتی که در اولین سفرم کشتی غرق شد به این نتیجه رسیدم که حق با آقای اسمیت بود و من واقعا توانایی این کار رو نداشتم... همه چیز داشت خوب پیش می رفت و من سود خیلی خوبی از اولین تجارتم به دست اوردم اما... کشتی رو از دست دادم! و به خاطر همین موضوع روی برگشتن به فرانسه رو نداشتم. اگه برمی گشتم پدرم بیشتر شرمنده میشد پس هخمون بهتر که همه فکر کنن منم همراه سرمایه ی پدرم غرق شدم. خب الان فقط رابین از سرگذشت من خبر داره چون اون کسی بود که منو نجات داده. من واقعا خوش شانس بودم که ساعت از هشت شب گذشته بود چون از اون ساعت به بعد دیگه هیچ دزد دریایی نمیتونه روی عرشه باشه. البته اون شب رابین استثنا بود چون ادوارد بهش دستور داده بود که روی عرشه بمونه و در صورت دیدن کشتی White King Ship (یعنی همون کشتی که من ناخداش بودم) به ریش سیاه خبر بده و کشتی تجاری منو غارت کنن. من وقتی وارد ابر سیاه شدم به خاطر نجات جونم از رابین تشکر کردم اما ناگهان با دیدن پرچم دزدان دریایی دیوونه شدم و میخوام خودمو توی دریا بیاندازم گفتم ترجیح میدم غرق بشم اما رابین جلوی منو گرفت و گفت

که یه دزد دریایی واقعی نیست و راز ابر سیاه رو برای من گفت. ابر سیاه ارث پدری رابین بود اما ادوارد سال ها پیش اونو دزدید و رابین با نیرنگ وارد کشتی شد تا حقیقت رو از ادوارد بگیره. رابین از من خواست تا بهش کمک کنم و به من پیشنهاد کرد لباس مردونه بپوشم و مثل یک مرد رفتار کنم چون وجود یک زن در کشتی دزدان دریایی شگون نداره و اگه کسی راز منو می فهمید منو به بدترین شکل ممکن می کشتن و همین باعث شد که من خودمو یک مرد بدونم. مثل یک مرد رفتار کنم و مثل یک مرد حرف بزنم... با صدای مردانه! الان دیگه همه میدونن که من یه زنم ولی این منم که دیگه نمیتونم مثل یک زن رفتار کنم. ادوارد تیچ یک راز بزرگ داشت. اون نفرین شده و اون موقع فقط رابین از این موضوع خبر داشت. چهار سال از زندگی من در ابر سیاه می گذشت که با فاش کردن راز ریش سیاه برای خدمه علیه ناخدا شورش کردیم و و من کشتی رو تصاحب کردم... بله من!

کنار سکان ایستاده بودم و به نقشه ی قدیمی ام نگاه می کردم. راستش من یه نقشه ی اسرار آمیز دارم که فقط خودم اسرارش رو میدونم. این نقشه به من کمک میکنه تا با استفاده از نقشه های گنج بتونم محل دقیق گنج رو تشخیص بدم. یه نگاه به نقشه ی رمز آلود و یه نگاه به نقشه ی هلندی سرگردان... میخواستم بدونم چقدر مونده به دماغه ی امیدنیک برسم. مشغول بررسی نقشه ها بودم که ناگهان متوجه شدم جک کنارم ایستاده و اونم داره به قطب نماش نگاه میکنه تا مسیر رو تشخیص بده. با تحقیر به قطب نماش نگاه کردم و گفتم: بازم همون قطب نمای مسخره ای که شمال رو نشون نمیده؟

جک با خونسردی جواب داد: ممکنه این قطب نما به نظر تو مسخره باشه و شمال رو نشون نده ولی از نقشه ی تو خیلی بهتره که یه دنیای دیگه رو نشون میده!

اما من به حرف های جک توجه نمی کردم. با دیدن نقشه ها به این نتیجه رسیدم که دیگه چیزی نمونده به دماغه برسیم دوربین یه چشمی رو از توی جیبم بیرون کشیدم و با استفاده از دوربین دریا رو دید زدم و بالاخره یه جا ثابت موندم و گفتم: اینجااست...! همون جایی که من بهش میگم سرزمین ارواح نفرین شده!!

جک که از قطب نماش چیزی دستگیرش نشده بود سرش رو به من نزدیک کرد تا بتونه از طریق دوربین به اونجایی نگاه کنه که من نگاه میکردم اما چون موفق نشد گفت: من که سر درنمیارم. اصلا تو چرا دنبال هلندی سرگردانی؟؟ الان مدت زیادیه که از تور توگا خارج شدیم اما هیچکدومتون چیزی نمیگین.

دوربینم رو جمع کردم. صورتمو به جک نزدیک کردم و آروم گفتم: گنج!!!

-: گنج؟؟؟؟

پس از سکوت کوتاهی دوباره گفت: پس دنبال شکار گنجی...! ولی چه ربطی به هلندی سرگردان داره؟

لبخندی زدم و گفتم: مجبور نیستم همه چیز رو برات توضیح بدم دوست عزیز...!

ازش دور شدم و با یه دنیا سوال تنهانش گذاشتم. از سکان دور شدم که طوطی اومد و روی شونه ام نشست. با تمسخر گفتم: اومدی؟ دلم برات تنگ شده بود.

و بعد خطاب به افرادم فریاد زدم: بجنبید رفقا... سرعت رو بالا ببرید عجله کنید.

سپس زیر لب گفتم: آخه من برای دیدن هلندی خیلی عجله دارم... امروز بیست و دوم ژوئن... هلندی همین اطرافه... تو اینطور فکر نمیکنی طوطی عزیز؟

برخلاف حرفایی که به زبون می اوردم باور داشتم که هلندی رو نمی بینم اما تنها چیزی که باعث شد خودمو به زحمت بیاندازم و به اینجا پیام فقط گنج مخفی شده در کابین هلندی است. محو تماشای دریا بودم که جک به طرفم اومد و گفت: صبر کن ببینم یهنی تو این همه راهو اومدی که هلندی سرگردان رو ببینی؟

-: اوه نه... کی این حرفو زده؟ من فقط تو رو اوردم گردش یکم دلت شاد بشه... آخه تو مهمون منی!

جک که متوجه ی شوخی من شده بود با عصبانیت گفت: بس کن شوآن تو میخوای همه مون رو به کشتن بدی

و بعد به سمت افرادم که دور ما جمع شده بودند برگشت و با صدای بلند گفت: به حرفش گوش ندید اون میخواد شما رو بفرسته اون دنیا

اما افرادم هیچ جوابی ندادند و فقط به من و جک نگاه می کردند چون خوب میدونستن که اون گنج چقدر ارزش داره همه ساکت بودن و جک تعجب می کرد که هیچکس نسبت به حرفاش عکس العملی نشون نمیده و کسی به من اعتراض نمیکنه. به طرفش رفتم و خودمو ناراحت نشون دادم و گفتم: جک قلبمو شکستی... تو می خواستی افرادم رو نسبت به من بد گمان کنی...! من بهت اجازه دادم که وارد کشتی بشی ولی...

بعد چون در اون شرایط بیشتر از این تحمل آروم بودن رو نداشتم فریاد زدم: ولی من که مجبورت نکردم همراهمون بیای!

جک یقه ی پیراهن منو توی مشتش گرفت و گفت: تو یه احمقی! آخه مگه هلندی با کسی شوخی داره؟ اون کشتی تو رو تیکه تیکه میکنه...

-: آهان پس تو نگران ابر سیاهی!! آخه چرا؟

-: من نگران ابر سیاه نیستم... من فقط به فکر خودمم... من مطمئنم که ادوارد اینجاها پیداش میشه آخه این طوطی...

-: من خرفت نیستم... من خرفت نیستم!

من و جک که عصبانی شده بودیم یک صدا فریاد زدیم: حالا کی گفت هستی؟؟!

همین که ساکت شدیم صداهایی شنیدیم. خورشید ناپدید شد بهتره بگم یهو شب شد. جک یقه ی منو رها کرد و با تعجب به اطرافش نگاه می کرد. این وقت روز ناپدید شدن خورشید نشانه ی خوبی نبود. انگار دریا از فریاد های من و جک به خشم اومده بود. همگی هاج و واج به اطرافمون نگاه می کردیم. من کاملاً گیج شده بودم که صدای رابین رو شنیدم: شوآن زود بیا اینجا...

با شنیدن صدای رابین به سرعت به سمتش رفتم که دوباره گفت: اونجا رو ببین... به نظر میرسه یه چیزی زیر آب تکنون میخوره!

همه ی افرادم کنجاو پشت سر من ایستاده بودن. دوربینم رو از جیبم دراوردم و مقابل چشم راستم قرار دادم و با دقت نگاه کردم. بعد با ناباوری زیر لب گفتم: هلندی سرگردان؟؟

به سرعت دوربین رو جمع کردم و توی جیبم گذاشتم و فریاد زدم: زود باشید رفقا. توپ ها رو آماده کنید. اون حتما به ما حمله میکنه.

با صدای من افراد به حرکت درآوردن و هرکی سر پستش رفت تا وظیفه اش رو انجام بده. برگشتم طرف دریا و دیدم که کشتی نفرین شده سر از آب دراورده و مشغول آماده سازی توپ هاشه... چه منظره ی عجیبی!! آب از هر طرف کشتی به بیرون می ریخت. این بار دومه که این صحنه رو می بینم باید اعتراف کنم قبلاً هم با هلندی رو به رو شده بودم. البته توی خیالاتم! دوباره فریاد زدم: زود باشید عجله کنید همه باید برای زنده موندن بجنگیم. به اون گنج مخفی توی کابین کاپیتان هلندی فکر کنید.

شمشیرمو توی دستم گرفتم و همونطور که داشتم به همه جای کشتی سر میزدم دوباره فریاد زدم که: کسی وارد کشتی هلندی نمیشه تا من بگم چون ممکنه مارو غرق کنه.

فاصله مون تقریبا زیاد بود و نتونستیم وارد کشتی بشیم. تمام افرادم به هیاهو افتاده بودن. ترس از هلندی این کشتی اسرار آمیز باعث شده بود که همه سعی کنن وظایفشون رو به درستی انجام بدن. میدونستم که هیچ راهی برای صلح وجود نداره. هیچ راهی برای یک دیدار مسالمت آمیز نیست. فکرش رو بکنید هلندی به شما و کشتی تون رحم کنه! احتمالش صفر در صده. پس من در اون شرایط ناگهانی باید چیکار میکردم؟ قطعاً باید خودم رو برای یک حمله آماده می کردم. شما اینطور فکر نمی کنید؟

کاپیتان شوآن لئوپاردو: توپ ها رو پر کنید!

رابین هم با صدای بلند تری فریاد زد: توپ ها رو پر کنیـــــــــــــــــــــــد

در همین لحظه هلندی سرگردان به سمت ما شلیک کرد و ما حسابی تکون خوردیم.

فریاد زدم: حالا... آتش!

هلندی پشت سر هم داشت شلیک می کرد. باید بگم که واقعا آرامشش رو بهم زده بودیم ولی خب ما هم کم نیاوردیم. داد زدم: میریم کنارشون

رابین که مسئولیت سکان رو به عهده گرفته بود ابر سیاه رو به سمت هلندی سرگردان هدایت کرد. به کشتی نفرین شده نزدیک شدیم و من فریاد زدم: وارد کشتیشون میشیم.

من، جک و سه نفر از افراد جداگانه طناب هایی رو در دست گرفتیم و قلابش رو توی هوا چرخوندیم و به سمت هلندی سرگردان پرتاب کردیم. خیلی سریع وارد کشتی شدیم بقیه هم پشت سر ما با استفاده از همون طناب ها وارد هلندی سرگردان شدن. من به همراه افرادم توی کشتی نفرین شده بودیم اما... اما هیچکس اونجا نبود!!

همه کنار هم ایستاده بودیم و با نابوری به اطرافمون نگاه می کردیم.

کاپیتان جک اسپارو: اینجا که کسی نیست!

من: چطور ممکنه؟ پس کی به ما شلیک می کرد؟

هکتور: این یه تله است

من همونطور که داشتم مشکوکانه به اطرافم نگاه میکردم با دو دلی گفتم: خیلی خب... اصلاً مهم نیست مهماتشون رو غارت کنید.

به سمت کابین رفتم که متوجه شدم جک هم داره پشت سرم میاد. برگشتم طرفش و گفتم: این مسئله رو اصلاً درک نمیکنم که چرا داری دنبالم میای!

لبخندی زد و گفت: نصف نصف!

خودمو به اون راه زدم و گفتم: چی نصف نصف؟

جک با حرکات با مزه اش به ابر سیاه اشاره داد و گفت: خب من این همه راهو با این کشتی همراه تو اومدم. الان نصف اون گنج حق منه!

-: و من ازت خواستم که همراه من بیای؟

-: دیوی جونز رو می شناسی؟ یه مرد با شاخک های عجیب و غریب روی صورتش!
الان اون کاپیتان هلندی! نمیدونم چرا...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: دیوی جونز! بهش اعتقاد ندارم... من نباید از این وضعیت تعجب می کردم... اینکه این کشتی خدمه ای نداره اصلا جای تعجب نیست چون من توی افسانه ها... نه توی افسانه ها نه! من شنیدم که هلندی کاپیتان و خدمه اش رو به کسی نشون نمیده...

اجازه ی حرف زدن به جک رو ندادم و به سمت کابین کاپیتان حرکت کردم اما همین که چند قدم به سمتش برداشتم احساس کردم کشتی داره زیر پام تگون میخوره. شک کردم که هلندی داره خودشو غرق میکنه تا کسی دستش به گنج مخفی شده نرسه. خطاب به جک که کنارم ایستاده بود گفتم: چه اتفاقی داره می افته؟

-: گفته بودم که مارو به کشتن میدی!

کشتی بیشتر تگون خورد و من دیگه شکی نداشتم که کشتی داره خودش رو غرق میکنه. با اینکه این همه راه رو اومده بودم تا به گنج برسم ولی جونم برام مهم تر بود. بنابراین فریاد زدم: همه برید بیرون کشتی داره میره زیر آب الان غرق میشیم خودتون رو نجات بدین!

و بعد همگی به سمت طناب ها رفتیم. بعضی ها هم توی آب پریدن. من، جک و سه نفر دیگه طناب ها رو از هلندی جدا کردیم و خودمون رو به طناب ها سپردیم تا به سمت ابر سیاه به پرواز دربیایم. پس از چند لحظه ی کوتاه محکم به بدنه ی کشتی برخورد کردیم و طبیعتا شونه هامون درد گرفت. دوستان مارو کشیدن بالا و بعد طناب ها رو پایین انداختن تا اونایی که خودشون رو توی آب انداخته بودن بیان بالا. به دریا چشم دوختم به همون جایی که تا چند لحظه ی پیش کشتی هلندی اونجا بود و الان هیچ خبری از اون نیست. انگار که نه انگار اتفاقی افتاده. دریا واقعا آروم شده بود چشمامو بستم و پس از چند لحظه نور خورشید رو پشت پلکم احساس کردم. چشمامو باز کردم و به دریا لبخند زدم. شاید یه

لبخند تلخ به خاطر از دست دادن گنج! هلندی طوفان رو با خودش برده بود و دیگه خبری از اتفاقات وحشتناک نبود. نشستم کف کشتی که صدای رابین رو شنیدم که می گفت: شوآن؟ اینجا نشستن فایده ای نداره باید برگردیم

من در حالی که به یه گوشه خیره شده بودم گفتم: نه اینقدر اینجا میمونیم تا هلندی دوباره پیداش بشه!

-:اون دیگه خودش رو نشون نمیده و تو اینو خوب میدونی شوآنی!

-:ولی من اون گنج رو میخوام...!

-:وای خدا

ماجرای هلندی سرگردان برای من اونقدر ها هم تجربه ی بدی نبود. هرچند که دستم به گنج نرسید اما همین که تونستم خود هلندی رو از نزدیک ببینم برام کافی بود...
واقعا دیدن هلندی سرگردان نحسه؟ این سوالیه که من جوابش رو نمیدونم.

هلندی سرگردان!

کشتی طوفان زده ی مرموز...

دماغه ی امیدنیک!

سرزمین اشباح نفرین شده...

به امید دیدار!

شاید باز هم در آینده همدیگه رو دیدیم...

از زبان شوآن: منو ببخشید که خاطراتم رو جذاب ننوشتم آخه من که یه نویسنده نیستم من فقط یه دزد دریایی بی سر و پام!

این داستان کوتاه اولین قسمت از این مجموعه داستان بود. ماجراهای دیگر در راه هستند.

تاریخ اتمام داستان: آذر ماه ۱۳۹۲

تاریخ انتشار: آذر ماه ۱۳۹۴

RUM WRITER